

آبدار چی سپاه

زهره سبزی‌آبادی همسر شهید محمدهادی حاج رحیمی، اصالتاً اهل تهران است. او از فصل آشنایی‌اش با شهید حاج رحیمی اینگونه روایت می‌کند: «سال ۱۳۶۴ در میانه جنگ تحمیلی، همسر خواهرم که همکار و هم‌زم شهید حاج رحیمی بود، ما را به هم معرفی کرد. او به حاجی گفته بود اگر قصد ازدواج دارید، من یک خواهر خانمی دارم که می‌توانم شما را به ایشان معرفی کنم! حاجی هم استقبال کرده بود.

ابتدا خودش به خانه ما آمد. در همان ملاقات اول، ۱۰ دقیقه‌ای با هم صحبت کردیم. حاجی می‌خواست مطمئن بشود که آنچه انتظار دارد، در سن و خانواده‌ام وجود دارد یا نه. او از مسئولیت‌هایش حرفی نزد و خودش را آبدار چی سپاه معرفی کرد. در حالی که آن زمان فرمانده پادگان حمزه سیدالشهدا (ع) بود و تمام پادگان‌های آموزشی تهران زیر نظر او اداره می‌شد. حاجی در اولین ملاقات به من گفت در مسیری که او قدم گذاشته است، احتمالاً جانبازی، اسارت و شهادت وجود دارد.

من همیشه آرزو داشتم همسر آینده‌ام نظامی باشد و او را در لباس نظامی ببینم. به همین دلیل شروط حاجی را پذیرفتم و تنها شرطی که برایش گذاشتم این بود که بتوانم تحصیلاتم را ادامه دهم. بعد از پذیرش شروط اولیه حاجی بار دوم با خانواده‌اش به خواستگاری آمد. مراسم عقد در خانه ما برگزار شد و پس از پنج، شش ماه، مراسم عروسی‌مان را در تاریخ ۱۷ بهمن ۱۳۶۴ گرفتیم. این مراسم در منزل شهید علقیان برگزار شد و بسیار ساده، خوب و به‌یادماندنی بود.»

محسن و فاطمه

همسر شهید در ادامه می‌گوید: «آن زمان من ۱۷ سال و حاج رحیمی ۲۳ سال داشت. او در همان ملاقات اول نظر من و خانواده‌ام را به خود جلب کرد. همسر خانواده‌ای بسیار خوب و محترم داشت. من هنوز دبیرستان را تمام نکرده بودم که ازدواج کردم و به همین دلیل اجازه ادامه تحصیل در مدرسه به من داده نشد، اما به خاطر علاقه‌ای که به درس داشتم، در خانه مطالعه می‌کردم و حاجی مرا برای انجام آزمون می‌برد. الحمدلله موفق شدم دبیرم را بگیرم و وارد دانشگاه شوم. خداوند اولین هدیه زندگی‌ام را خیلی زود به من عطا کرد. آقا محسن و بعد از پنج سال هم دخترم فاطمه جان متولد شد. ثمره زندگی من با ایشان همین دو فرزند است.»

آش پخت با

او همستگری با شهید حاج رحیمی را یک افتخار برای خود می‌داند و می‌گوید: «هم‌زمان ابتدا می‌دانستم که زندگی با یک فرد نظامی سختی‌های خودش را دارد. من در یک خانواده مذهبی بزرگ شده و با فضای هیئت، انقلاب و این مسائل آشنا بودم، بنابراین می‌توانستم همه اینها را بپذیرم. حتی بارها از حاجی خواستم مرا هم با خودش ببرد و گفتم تو را به خدا من را هم همراه خودت کن! اما او همیشه می‌گفت نه خانم، جاهایی که من روم اصلاً جای شما نیست.

با این حال، همیشه همراهش بودم و این همراهی و همستگری با او را دوست داشتم. من هیچ‌وقت پنهان نگرفتم و مانعی برایش نبودم. نمی‌گفتم بی‌است یا شما تکلیف‌تان را انجام داده‌اید.

همسر ما در پیش از حد تصور دوست داشتم چون در سن پایین با او ازدواج کردم، وابستگی زیادی به او داشتم. وقتی شهید شد، به او گفتم جانم! من یک عمر همراه شما بودم و شما همه جا رفتید. حالا نوبت شماست که پشت من باشید تا تنها نمانم. یار من باش و وساطت ما را پیش خانم حضرت زهرا (س) کن. آن زمان من با خانواده همسرم زندگی می‌کردم. حاجی بدون استثنا در همه عملیات‌ها شرکت می‌کرد و در این مواقع من می‌رفتم کنار مادرشورم. او خیلی مهربان و دوست‌داشتنی بود. هر بار که حاجی به جبهه می‌رفت، مادرش اش پخت با می‌پخت. گاهی همسایه‌ها اعتراض می‌کردند و می‌گفتند حاج‌خانم! بگذر آش پخت با نپز! رفتنش ادامه پیدا می‌کند اما مادرش می‌گفت من برای سلامتی پسر ام آش می‌پزم.

من آدم ترسوئی نبودم. وقتی حمله هوایی می‌شد، برق می‌رفت و آزر خطر کشیده می‌شد، حاجی خیلی سفارش می‌کرد پیش مادرش بمانم و طبقه بالا بروم، اما من تنها می‌ماندم و در تار یکی می‌نشستم. اصلاً نمی‌ترسیدم. مادرشورم وقتی تنها بودم، همیشه مرا صدامی می‌کرد تا پیش او باشم و اجازه نمی‌داد احساس تنهایی کنم. در بیشتر زمانی که حاجی جبهه بود، سعی می‌کردم در سر هایم را بخوانم، به تحصیل ادامه بدهم و خودم را سرگرم کنم.»

همبازی مهربان بچه‌ها

او می‌گوید: «هر وقت حاجی به مرخصی می‌آمد، اگر شرایط مهیا بود ما را به مسافرت می‌برد. هر سال یک بار به مشهد می‌رفتم. وقتی حاجی می‌آمد، برای ما وقت می‌گذاشت و خیلی به ما توجه داشت. همیشه همین‌طور بود. با وجود تمام مشغله‌های کاری و مسئولیت‌های سنگینی که داشت، هر وقت می‌خواست وارد خانه شود، همه مشکلات را پشت در می‌گذاشت. او با مهربانی خاصی وارد می‌شد و من هیچ‌وقت ندیدم لبخندش بر لب نداشته باشد. با همه خستگی که داشت همبازی مهربانی برای بچه‌ها بود.»

وقتی حاج قاسم شهید شد

همسر شهید از حال و هوای همسرش در شب شهادت حاج قاسم روایت می‌کند: «زمان شهادت حاج قاسم، او بسیار ناراحت شد و به شدت گریه می‌کرد و به پنهانی صورت اشک ریخت. این حزن و اندوه را قبلاً هم در زمان رحلت امام خمینی (ره) در او دیده بودم. شب شهادت حاج قاسم، مراسم عقد پسرم بود. برخلاف همیشه، او به دلیل شرایط مراسم، برای اولین بار گوشی‌اش را روی حالت سکوت گذاشته بود. این در صورتی بود که همیشه گوشی کنارش بود، چون می‌دانست تماس‌های مهمی به او می‌شود و باید گوشی در دسترس باشد. همسر ما تا ساعت ۲ نیمه‌شب با شهادت حاج قاسم خبر نداشت. در آن ساعت، گروهی از بچه‌های اداره به خانه آمدند و گفتند حاجی! شما کجا بودید؟ چرا جواب نمی‌دید؟ حاجی گفته بود چه شده؟ بچه‌ها گفتند حاج قاسم شهید شده است. وقتی به خانه آمد، به شدت گریه می‌کرد. از این طرف خانه می‌رفت آن طرف خانه. از من سراغ لباس مشکلی‌اش را گرفت. من هم مدام می‌پرسیدم رحیمی جان! چه شده؟ اما او فقط می‌گفت چیزی نیست! ناراحت نشو. حالش آنقدر بد بود که با اصرار من بالاخره گفت حاج قاسم را زده‌اند. او رفت و ۱۰ روز به خانه نیامد. حاج قاسم را خیلی دوست داشت و همیشه با

گفت‌وگوی «جوان» با همسر سرلشکر شهید محمدهادی حاج رحیمی از شهدای حمله رژیم صهیونیستی به سفارت دمشق

ناراحت بودم کسی او را درست نمی‌شناخت!

تصویری که همان ابتدا به نام شهید رحیمی منتشر شد، اشتباه بود و همین موضوع ما را به شک انداخت

صغری خیل فرهنگ

«... همسر ما در پیش از حد تصور دوست داشتم. چون در سن پایین با او ازدواج کردم، وابستگی زیادی به او داشتم. وقتی شهید شد، به او گفتم جانم! من یک عمر پشت و همراه شما بودم و شما همه جا رفتید. حالا نوبت شماست که پشت من باشید تا تنها نمانم. یار من باش و وساطت ما را پیش خانم حضرت زهرا (س) کن...». این جملات سراسر عاشقانه زهره سبزی‌آبادی همسر سرلشکر شهید محمدهادی حاج رحیمی است. تک تک کلمات این مصاحبه عاشقانه بر ایمان روایت شد. میانه همکلامی بغض‌ها آمانش نمی‌دادند اما رسالت زینبی‌اش او را به ادامه گفت‌وگو با ما وامی‌داشت. از آشنایی‌اش با شهید گفت تا رسید به روز جشن تولد ۶۱ سالگی شهید. روزی که شهید حاج رحیمی به او گفت: «خانم! من دیگر تولد ۶۲ سالگی‌ام را نمی‌بینم و آن روز دیگر من نیستم.» آری! روای صادقانه‌ای که سال‌ها پیش از این، شهید رحیمی را از شهادت و جایگاه ویژه‌اش آگاه کرده بود، به حقیقت پیوست و او و همراهانش در ۱۳ فروردین ۱۴۰۳ در حمله رژیم صهیونیستی به سفارت ایران در دمشق به شهادت رسیدند. زهره سبزی‌آبادی، همسر سرلشکر شهید محمدهادی حاج رحیمی راوی این سطور خواندنی است.

بود. من گفتم رحیمی، تو اینجا هم امکانات و هم شغل خوبی داری، چرا می‌خواهی بروی؟ گفت نه، آنجا به من نیاز دارند.

حاج رحیمی برای تصمیم رفتن به سوریه به هم رفت استخاره کند. وقتی وارد منزل آن عالم شد، عالم به او گفت حاجی، چه شده؟ دادمی‌زنی که می‌خواهی شهید شوی! حالا چه استخاره‌ای می‌خواهی بگیری؟ حاج رحیمی با بخند گفت: بچه‌ها! شهادت کجا بود. نه، من امدام استخاره کنم که ببینم باید به سوریه بروم یا نه؟! عالم گفته بود بین رضایت خدا در چیست؟ حاجی جواب داد که مشخص است رضایت خدا در رفتن به جهاد است. عالم هم گفته بود پس برو، نیازی به استخاره نیست. حاج رحیمی در ۸ فروردین ۱۴۰۳ راهی سوریه شد. به من گفت ۲۰ روز آنجا می‌مانم و سپس ۱۰ روز به تهران بازمی‌گردم. هنوز مراسم تودیع و معارفه برای شغل جدیدش برگزار نشده بود که همان روزی که به خاک سپرده شد، قرار بود این مراسم برگزار شود.»

تولد ۶۲ سالگی

همسر شهید از آرزوی شهادت داشتن همسرش می‌گوید: «من به خواست خود حاجی همیشه برایش دعای شهادت می‌کردم و می‌دانستم که یک روز این اتفاق خواهد افتاد، اما در آن روز و آن زمان اصلاً آمادگی پذیرش شهادتش را نداشتم و حتی فکرش را هم نمی‌کردم. همسرم در دوران جوانی خواب دیده بود ۶۲ سالگی‌اش را نمی‌بیند و جایگاهش در آن دنیا را به او نشان داده بودند؛ جایگاهی زیبا و قشنگ. یک سال قبل، در تولد ۶۱ سالگی‌اش به من گفت خانم! من دیگر تولد ۶۲ سالگی‌ام را نمی‌بینم و آن روز دیگر من نیستم.

من صحبت حاجی را برای بچه‌ها تعریف کردم و گفتم محسن جان، فاطمه جان، بابا این حرف را زده است. اما آنها گفتند نه بابا، خوابی دیده است، شما جدی نگیرا! ما هم این موضوع را جدی نگرفتمیم. رفتارهای حاجی در این اواخر به گونه‌ای بود که ما را آماده می‌کرد برای اینکه دیگر در کنارمان نخواهد بود. عشقی که همیشه نسبت به ما داشت، سعی می‌کرد کمی تعدیل کند تا دل کندن از تعلقات دنیایی برای خودش آسان‌تر شود.»

خبری دردناک

آخرین تماس حاج رحیمی با ما، روز تولد دخترم در ۱۱ فروردین بود. او زنگ زد با دخترم فاطمه صحبت کرد و تولدش را تبریک گفت. پهلر روز ۱۳ فروردین نیز تماس گرفت تا تولد مرا که ۱۴ فروردین بود، تبریک بگوید، اما من در حال نماز بودم و دخترم که شب قبل احیا گرفته بود، خواب بود، بنابراین نتوانستیم پاسخ تماش را بدهیم. کمی بعد دیدم دوستان و بستگان مدام با ما تماس می‌گیرند. این موضوع برایم خیلی عجیب بود، چون زمانی که حاجی در مأموریت بود، چنین چیزی سابقه نداشت که اقوام اینقدر پیگیر احوال ما باشند. تماس‌ها آنقدر زیاد شد که مشکوک شدم و به دخترم گفتم فاطمه جان! فکر می‌کنم برای بابا اتفاقی افتاده است.

گفتم تلویزیون را روشن کن ببینم خبری شده است؟ تلویزیون را روشن کردم، اما خبری نبود. به دخترم گفتم شبکه العالم را روشن کن، وقتی شبکه العالم را آورد، دیدم نوشته‌ای زاهدی همراه معاوش بر اثر حمله به کنسولگری به شهادت رسیده است.



عشور خانواده شهید رحیمی در کنار او

مادر حاجی بعد از شهادت او خیلی گریه می‌کرد تا جایی که تاب نیامد، بیمار شد و به کما رفت. او اصلاً نمی‌توانست شهادت و نبود حاجی را قبول کند. حاجی را افتخار خود می‌دانست و همیشه به وجود او بسیار می‌بالید. او و مادرش به هم وابستگی زیادی داشتند. هنوز به سالگرد شهادت رحیمی نرسیده بودیم که مادر ایشان که مدتی در کما بود به رحمت خدا رفت و دل‌تنگی‌های مادر، انه به پایان رسید

راستش را بخواهید ناراحت شدم که کسی حاج رحیمی را درست نمی‌شناخت. حتی تصویری که همان ابتدا به نام شهید رحیمی منتشر شد، اشتباه بود و همین موضوع ما را به شک انداخت. نهایتاً خبر قطعی شهادت او را به ما دادند. همه دوستان به خانه ما آمدند و حال من خیلی بد شد. آن شب برایم بسیار سخت و دردناک گذشت. او همیشه از من می‌خواست برایش دعای شهادت کنم. من آرزوی می‌کردم و می‌دیدم که او خیلی زحمت کشیده و از همان ابتدا خدمت‌های زیادی به اسلام کرده بود. در دوران جنگ تحمیلی از نظر جسمی بسیار اذیت شده بود. تک سرش جابه‌جا شده بود و می‌گفتند این ترکش خطرناک است و در حال حرکت است. اصلاً فرصتی نشد که از آن داروهایش مصرف کند.»

لباس‌هایی که خونی بود

من در فرودگاه با پیکر ایشان دیدار کردم. آن شب، شب خاصی و بسیار شلوغی بود. ما نتوانستیم او را زیارت کنیم و اصلاً باورمان نمی‌شد، چون هنوز پیکر را ندیده بودیم. باور شهادت ایشان بر ایمان سخت بود. بچه‌ها خیلی بی‌تاب بودند. آنقدر خواهش کردیم که آمبولانسی که به سمت بهشت زهرا می‌رفت، در مسیر توقف کرد و من همراه پسر و دخترم داخل آمبولانس رفتیم. وقتی پیکر او را به معراج شهید آوردند، ما ایشان را زیارت کردیم و او را در آغوش گرفتیم، اما چون صورتش سوخته بود، اجازه ندادند چهره‌اش را ببینیم. لباسی هم که فرادی شهادتش برای ما به ایران فرستادند، کاملاً کبابه و خونی شده بود.

بچه‌ها خوششان را از شدت ناراحتی می‌کشند تا روزی که فرار بود او را به خاک بسپاریم. روز ۱۸ فروردین که مصادف با روز تودیع و معارفه‌اش بود، مراسم تدفین انجام شد. حاجی همیشه به من می‌گفت خانم! حواست باشد وقتی من شهید شدم، راهی نیستم گریه و سرسودا کنی. از این موضوع خیلی بدم می‌آید. دوست دارم استوار و محکم باشی و خم به ابرو نیآوری. من هم قولی را که به همسر داده بودم عملی کردم و محکم ایستادم. خیلی سخت بود، اما وقتی می‌خواستند او را به خاک بسپارند، فقط نگاه می‌کردم. می‌دانم این نیرو و توان را خودش به من داده بود. باز هم به قول‌هایی که به او داده بودم وفا کردم و امیدوارم حالا او هم وفا کند. همسر مهربان بود و همیشه لبخند به لب داشت. هر کس او را می‌دید با تصویرش را نگاه می‌کرد، می‌گفت حاج قاقم همیشه می‌خندید.

واقعا آجری جز شهادت، برایش کم بود. همان‌طور که حاج قاسم فرمودند، باید شهیدوار زندگی کنی تا به شهادت برسی. او واقعا شهیدوار زندگی کرد و هیچ تعلق خاطری به مال دنیا نداشت. تمام عمرش را برای اسلام گذاشت و شب و روز برایش فرقی نداشت. حیف بود که با مرگ طبیعی بمیرد.»

دیدار با امام خامنه‌ای

حرف‌هایمان به خلیقات شهید می‌رسد، می‌گوید: «تمام فکرش به جبهه و میدان نبرد بود. او برای مردم غزه و فلسطین بسیار ناراحت بود. گاهی می‌گویم که خوب شد رفت و بسیاری از رنج‌ها را ندیدم. ما خودمان برایش لباس و پوشاک می‌خریدیم و او علاقه‌ای به خرید نداشت. برای خودش هیچ چیز نمی‌خواست اما از حقش برای ما نمی‌گذشت. خیلی مراقب نفس خودش بود. خیلی... اهل نماز شب و پرداخت خمس بود. حتی خمس همان سال شهادتش را هم پرداخته بود. در دیدبشت ماه، سال خمسی‌اش بود که من خواستم آن را پرداخت کنم، اما همکارانش گفتند او قبلاً پرداخته است. همسرم احترام همه را داشت. بسیار مؤدب بود و ادب برایش جایگاه ویژه‌ای داشت. مشاوری امین و ترس بود. همسرم بسیار دل‌سوز و مهربان بود. به من سفارش کرده بود وقتی شهید شدم، از اموال سپاه برای مراسم‌های من استفاده نکنید. مرابین شهدا کفن کنید و به اداره سخت نگردید و آنها را اذیت نکنید. به این مسائل خیلی اهمیت می‌داد و همیشه روی آنها تأکید داشت. قبل از شهادتش وقتی گفتم ما را ببرید آقا را ببینیم، گفت نمی‌شود، ما برای کار پیش آقا می‌رویم و نمی‌توانم وقت ایشان را برای شما بگیرم. او هرگز از موقعیتش سوءاستفاده نمی‌کرد، اما بعد از شهادت چند بار نتوانستم به دیدار ایشان برویم.»

پایان دل‌تنگی‌های مادرانه

همسرانه‌هایش به یک سال دوری و دل‌تنگی می‌رسد. از دل‌تنگی مادر برای فرزند شهیدش هم می‌گوید که خیلی زود خدا صدای ناله‌های مادرانه را شنید و... «امروز که با شما صحبت می‌کنم، یک سالی از شهادت حاجی گذشته است و در این ایام روزهای سختی برای من و بچه‌هایم سپری شد. مادر حاجی خیلی گریه و بی‌تابی می‌کرد تا جایی که تاب نیامد، بیمار شد و به کما رفت. او اصلاً نمی‌توانست شهادت و نبود حاجی را قبول کند. حاجی را افتخار خود می‌دانست و همیشه به وجود او بسیار می‌بالید. حاج رحیمی احترام زیادی برای مادر و خانواده‌اش قائل بود و رابطه‌ای بسیار نزدیکی با آنها داشت. او و مادرش هم به وابستگی زیادی داشتند. هنوز به سالگرد شهادت رحیمی نرسیده بودیم که مادر ایشان که مدتی در کما بود، به رحمت خدا رفت و دل‌تنگی‌های مادرانه به پایان رسید.»



شهید محمدهادی حاج رحیمی از شهدای حمله رژیم صهیونیستی به سفارت دمشق